

راوی، نویسنده نیست!

الهام اشرفی

نویسنده
و ویراستار ادبی



سال‌ها پیش که شوق یادگرفتن بسیار داشتم، در دوره‌ای از کارگاه‌های دکتر حسین پاینده شرکت کردم. یکی از آقایان کلاس از دهانش دررفت که جلال آل احمد در کتاب «مدیر مدرسه» اش فلان حرف را گفته! استاد در کلاس رابست و اجازه نداد کسی خارج شود تا هم ما خوب و دقیق متوجه شویم که مدیر مدرسه کتاب «مدیر مدرسه» خود جلال نیست!

این‌که خیلی از خوانندگان کتاب‌ها، راوی و نویسنده را یکی می‌دانند، امری بسیار رایج و البته از سر ناآگاهی است.

این‌گونه می‌شود که بسیار می‌بینیم در فضای مجازی، جمله‌ای خوب و زیبا را می‌نویسند و زیرش می‌نویسند: از تولستوی، نیچه، صادق هدایت، مارکز و... این اتفاق حتی در مورد هنرپیشه‌ها هم می‌افتد؛ مثلاً زیر جمله‌ای می‌نویسند: خسرو شکیبایی، آل پاچینو و... ولی نکته اینجاست که آن نقل قول‌ها حرف‌هایی است که راوی یا شخصیت بنا به آن موقعیت خاص در جهان داستانی کتاب بر زبان آورده.

تفاوت راوی با نویسنده

راوی، نویسنده نیست، بلکه نویسنده راوی‌ای را خلق و داستان و قصه را از زبان او روایت می‌کند. نویسنده از گوشت و استخوان ساخته شده و راوی موجودی است ساخته شده از کلمات.

راوی مادامی که داستانی را بازگو می‌کند، زندگی می‌کند. مرزهای داستان، محدوده حیات اوست. راوی مهم‌ترین شخصیت همه‌زمان هاست، بدون استثنا. راوی همان شخصیت ساختگی‌ای است که داستان را تعریف می‌کند. درواقع تعیین راوی مناسب در شروع داستان نویسی مساله مهم و نشان‌دهنده هوش نویسنده است. از طرفی پیدا کردن و تشخیص راوی هم برای خواننده یک بازی ذهنی جالب است.

در کتاب «مدیر مدرسه» جلال آل احمد شخصی را به‌عنوان مدیر مدرسه تخیل کرده و در ذهنش ساخته و او را راهی روستایی کرده برای مدیر شدن و حل مسائل یک مدرسه روستایی تا با این ترفند مصائب مدیریت یک مدرسه را مطرح کند. این مدیر خود جلال نیست.

مارگارت میچل هزارتوی ذهن اسکارلت اوهارا را برگزیده برای روایت داستان کتاب «بر باد رفته» تا به کمک آن بخشی از تاریخ آمریکا و روند جنگ‌های داخلی آمریکا را مطرح کند.

اگر این تفاوت‌ها را بدانیم، دیگر جمله‌ای را از کتابی یا فیلمی بیرون نمی‌کشیم و زیرش نمی‌نویسیم: تولستوی، خسرو شکیبایی و... چراکه متوجه می‌شویم آن جملات را راویان داستان‌ها و رمان‌ها و شخصیت فیلم‌ها گفته‌اند، بنا به موقعیت موجود در کتاب یا فیلم، نه خود نویسنده یا بازیگر.

این اشتباه به‌خصوص در روایت‌هایی که راوی‌شان اول شخص مفرد یا من راوی است زیاد اتفاق می‌افتد، چون نویسنده راوی‌ای را انتخاب کرده برای روایت که آن راوی با زاویه دید اول شخص همه چیز را روایت می‌کند و این شائبه پیش می‌آید که راوی خود نویسنده است و این‌گونه می‌شود که خواننده ناخودآگاه مسائل و مصائب و روابط راوی را به نویسنده و حتی به زندگی واقعی‌اش نسبت می‌دهد.

پیشانی نوشت ضحی

ملینا گیوهکی

نوجوان
کتابخوان



صبح شده بود؛ از خواب که بیدار شدم، همه اعضای خانواده جوری نگاه می‌کردند که انگار روح دیده‌اند! رفتم تا دست و صورتم را بشویم که ناگهان متوجه کاغذی شدم که به پیشانی‌ام چسبیده بود.

اوه خدای من! حالا فهمیدم چرا همه یک جور بدی نگاه می‌کنند!

روی کاغذ نوشته بود: دوست عزیز! این یادداشت از طرف یک موجود عجیب و غریب است که تا به حال کسی او را ندیده و توقّر است اولین نفر باشی! این دوست عجیب تو پیامی دارد؛ تو باید با توجه به مسیرپایی که داخل پاکت است، مسیر مخفی را پیدا کنی و به کسانی که می‌خواستی برسی. موفق باشی!

چه نامه عجیب و غریبی! بهتر است این نامه را به مادر هم نشان بدهم.

سر صبحانه حرف را پیش کشیدم و موضوع را به همه گفتم. مادر بزرگ که همه او را مامانی صدا می‌زدند، گفت: «بین ضحی جان! ما که چیزی در این مورد نمی‌دانیم. اما خوشحال می‌شویم که به اولین نوه خانواده کمک کنیم.»

به سرعت به اتاق خوابم رفتم؛ وای نه! نقشه‌رادر حمام جا گذاشته بودم؛ به سمت حمام دویدم، اما نقشه آنجا نبود! از لیلایرسیدم: «تو اون نقشه رو برداشتی؟» چیزی نگفتم و دوباره گفتم: «آهان! پس کار خودته! باید از اول می‌فهمیدم!» لیلای گفت: «آمم... عه... خیلی خب! مجمو گرفتی! فکر کردم که کاغذ باطله است و انداختمش توی چاه!» وقتی این را شنیدم سیلی محکمی به گوش لیلای زدم و شروع کرد به گریه کردن. وقتی مامان و بابا صدای گریه لیلای را شنیدند، بدو آمدند توی حمام.

ضحی! تو بزرگ‌ترین بچه ما هستی! نباید خواهر کوچک‌ترت را کتک بزنی.

باشه مامان، ببخشید!

حتما می‌پرسید چرا به جای ببخشید گفتم «ببخشید»؟ خب، برای این‌که هر وقت شما مجبورید بگویید ببخشید اما از ته دل هیچ پشیمان نیستید، باید بگویید ببخشید! بگذریم!

حالا باید به خاطر لیلای خانم حواس پرت توی فاضلاب دنبال نقشه می‌گشتم! خواستم بیرون ببایم که ناگهان متوجه کاغذی شدم که روی سطح آب وان شناور بود. کاغذ را برداشتم، وای خدا! همان نقشه بود! اما چه جوری آمد؟ کاغذ را برداشتم و به سمت اتاق مامانی دویدم.

مامانی، مامانی! پیداش کردم، بیاین ماجراجویی را شروع کنیم! حالا به همراه خانواده‌ام البته به جز لیلای به سمت مسیری که نقشه می‌برد راهی شدیم. نقشه ما را به سمت بیرون کشاند. جایی درست پشت خانه! یک دفعه مسیرپایب شروع کرد به بوق بوق کردن.

خب بچه‌ها فکر کنیم که...

مامانی وقت نکرد که حرفش را تمام کند، چون همان لحظه در تونلی افتادیم. فکر کردم که کارمان تمام است اما آن تونل خیلی فرق داشت! فرقت این بود که آن تونل درست مثل فضا بود و مدار صفر درجه داشت!

داشتیم کیف می‌کردیم که دیگر بازی تمام شد و مدار از بین رفت و ما با شتاب به آخر تونل رفتیم. خیلی وحشتناک بود! ناگهان فریاد زدم: «صبر کنید! من یک در دیدم! محکم منو بچسبید!» این را گفتم و به همراه بقیه به داخل در رفتم. یک دفعه دستگاه مسیرپایب بوق‌های خیلی خیلی بلندی زد و ترکید.

وای نه، حالا چطوری ادامه مسیر را برویم؟!

محیا گفت: «صبر کنید، من صدایی شنیدم!» بادقت که گوش کردم من هم شنیدم. صدای چند تا آدم می‌آمد.

صدا دارد... دارد از آن سمت می‌آید!

و بعد به تابلوی انسان خوره اشاره کردم. مامانی گفت: «صبر کنید. از اسمش پیداست که جای وحشتناکی است. بگذارید من اول بروم؛ اگر خطر نداشت شما هم بیایید.»



مادر بزرگ که

همه او را مامانی

صدا می‌زدند،

گفت: «بین

ضحی جان! ما

که چیزی در این

مورد نمی‌دانیم.

اما خوشحال

می‌شویم که

به اولین نوه

خانواده کمک

کنیم.» به سرعت

به اتاق خوابم

رفتم؛ وای نه!

نقشه را در حمام

جا گذاشته بودم

